

الهی تا اثر زین خانه باشد  
تنم بال و دلم پروانه باشد

## اعجاز مکی (سفرنامه منظوم حج - دوره صفوی)

سرایش واهب همدانی  
(سروده شده پیش از سال ۱۰۵۴)  
مشتمل بر ۴۰۳ بیت

به کوشش رسول جعفریان

### نام مؤلف و رساله

در آغاز رساله آمده است «اعجاز مکی از اقوال واهیای همدانی». این یادداشت، نام رساله و نام شاعر را یادآور شده است، شاعری که تخلص و «واهب» و بر اساس آنچه در اینجا آمده «همدانی» است. تخلص وی در ابیات مختلفی تصریح شده است، مانند این بیت: بیا واهب نگه کن سوی محمل / طریق کعبه بین و رفتن دل. یا این بیت: بیا واهب که هنگام وداع است / وداع جان نمودن اختراعست. و این بیت: بکش واهب در این خمخانه ساغر / به طاق ابروی ساقی کوثر؛ و چندین جای دیگر. عنوان رساله در یک بیت که در پایان سفر به مکه و آغاز سفر به مدینه است، آمده است: به شهر مکه چون اتمام او شد / از آن اعجاز مکی نام او شد / چو بر اعجاز مکی رفت تحسین / بیا سحر حلال یشربم بین.

متأسفانه در میان شاعرانی که در «کاروان هند» نامشان آمده و علی القاعده باید پس از نام واله هروی ضبط می شده، دیده نمی شود. این بدین معناست که مرحوم گلچین معانی، نام وی را در تذکره هایی که در درسترس داشته و در شمار مأخذش بوده، ندیده است. جالب است که در فرهنگ سخنوران نیز به رغم آن که از واهب اصفهانی، بخارایی و قندهاری یاد شده، اما از واهب همدانی یاد نشده است (فرهنگ سخنوران: ۹۷۵/۲ - ۹۷۶).

در میان شاعران این دوره، افرادی با تخلص واهب به ویژه واهب شیرازی یا اصفهانی دیده می شود، چنان که مواردی وجود دارد که «واهب» ذکر شده، اما پسوندی برای وی یاد نشده است. تنها در متنی که به عنوان منشآت در کتابخانه مرعشی به شماره ۶۱۴۵ معرفی شده، نام مولانا واهب همدانی در میان کسانی که نامه به آنان نوشته شده، درج شده است (فهرست مرعشی: ۱۴۲/۱۶). در ذریعه (۱۲۰۰/۹) نیز آمده است: دیوان واهب همدانی یا شعر او که در [گلستان] مسرت [یا حدائق معانی]: ۲۵۹ (چاپ سنگی، ۱۲۶۲) آمده است. در آنجا فقط یک بیت از او [ضمن اشعاری که در آنها، طوق و زنجیر بکار رفته] نقل شده است: ز خود بر آ چو در آیی به خانه زنجیر / که هست شور دگر در ترانه زنجیر.

### نسخه

در کتابخانه مجلس، مجموعه ای با نام هوش ربا، نامی که جامع آن خلیل ذوالقدر برای آن برگزیده، شامل متن های منظوم و منثور طی سالهای ۱۰۵۳ - ۱۰۵۴ در شهر احمدآباد گجرات کتابت شده، نگهداری می شود.

بر اساس شمارش و معرفی فهرست نویسنده، ۷۴ عنوان رساله و گزیده و کتاب و منظومه در آن درج شده که آخرین آنها، همین اعجاز مکی است. خود کاتب فهرستی از رسائل را در برگ دوم رساله آورده است. رساله ما بر اساس شمارش صفحات توسط مفرس، طی برگهای ۳۶۸ - پ تا ۳۷۴ پ نوشته شده و جمعا شامل ۴۰۳ بیت است. تنظیم صفحات در یک مورد اشتباهی صورت گرفته و برای اصلاح برگ ۳۷۲ بعد از برگ ۳۶۹ قرار گرفته است. در آغاز هر صفحه کلمه «تتمه» آمده که به معنای آن است که دنباله مطالب صفحه قبلی است. گفتنی است که بر اساس شماره فریمها، [شماره هایی که برای تصاویر دو صفحه ای در روی سی دی درج شده] جای این رساله در فریم ۳۷۱ تا ۳۷۷ قرار دارد.

تا آنجا که می دانیم از این اثر، تنها همین یک نسخه وجود دارد و چنان که از پایان آن - که در ضمن پایان همان مجموعه نیز هست - بر می آید، ناقص است، هرچند نباید چندان طولانی باشد، زیرا سفرنامه به لحاظ محتوا و آنچه مربوط به مکه و مدینه می شود، تقریبا تا انتها رفته است.

### مسیر سفر شاعر

شاعر محل حرکت خود را به اشارت و در لابلای اشعار هند بیان کرده است، آنجا که می‌گوید: به عزم کعبه از کعبی چو رستم

/ ز هند تیره بختی رخت بستم. پس از آن، نخستین جایی که به لحاظ جغرافیایی یاد کرده، دریای عمان و سپس یمن است. این که چطور و از کجا به ساحل عمان رسیده، روشن نیست. آنچه هست این بیت است که گوید: بیابان در بیابان ره بریدم / شبی در ساحل عمان رسیدم. سپس می‌گوید که از آنجا سوار کشتی شده است: ز ماه نو نمودم کشتی اینجا / چو کشتی خانه سر دادم به دریا.

سفر وی از هند یا به عبارت دیگر اقامت او در هند است که سبب شده تا اشعار وی در آنجا در اختیار خلیل ذوالقدر قرار گرفته و در این مجموعه درج شود. به هر روی، شاعر ما از جمله شاعران کاروان هند بوده که از همانجا به حج رفته است. در پایان نیز به دلیل نیمه تمام ماندن اشعار مربوط به مدینه، چگونگی بازگشت او نیز معلوم نیست. به هر حال، آنچه بر اساس اشعار می‌توان بدست آورد، این است که وی از دریای عمان به ساحل رسیده و از آن پس صحراپیمایی او آغاز شده است: من از این گفت گو از خویش رفتم / چنان کز سد ساحل پیش رفتم / چو پای من به صحرا آشنا شد / بسر جوش بهار از خار پا شد / چه صحرائی ز آهو لیلی‌ستان / فزون مجنونش از ریگ بیابان. این بیابان آغاز راه یمن بوده است.

بدین ترتیب وی در یکی از بنادر یمن پیاده شده و باقی مانده راه تا مکه را از راه زمینی که در منابع مربوط به طرق حج شناخته شده، رفته است. این امر در دوره‌های بعد معمول نبود و کشتی‌هایی که مسافرانی از هند یا ایران به مکه می‌آوردند، تا جده می‌آمدند اما ممکن است این زمان که قرن یازدهم هجری است، کشتی‌ها از راه دریای سرخ تا جده عبور نمی‌کرده‌اند، و شاید برخی از کشتی‌ها در آن زمان چنین بوده‌اند. در هر حال در این مطلب که وی در یمن پیاده شده، بر اساس اشعار موجودش تردیدی نیست، زیرا همین جاست که می‌گوید: ازین وصفی که می‌گویم یمن را / سلامی می‌کنم و بیس قرن را.

در اینجا جاست که از عقیق و خریدان آن هم یاد کرده است: در آن صحرا چو رخت خود کشیدم / عقیق خون دل ارزان خریدم. وی این مسیر را ادامه داده تا آن که به احرامگاه رسیده که علی القاعده باید یلملم باشد، جایی میقاتگاه مردمان یمن است، اما او به نام اشاره ندارد، و بهتر است گفته شود، کاری ندارد: به این پا روز و شب ره می‌بریدم / شبی احرامگاه کعبه دیدم.

مقصد بعدی وی شهر مکه معظمه است که او از به اشارت از رسیدن به کعبه را یاد می‌کند. از این پس در مکه، به وصف بخش‌های مختلف مسجد الحرام از کعبه، ارکان، میزاب رحمت، زمزم و جز آن می‌پردازد و خودش برای هر کدام، عنوانی مانند «در صفت میزاب رحمت» انتخاب می‌کند. جالب است که در بیشتر موارد، آخرین بیت قسمت قبلی، مدخلی برای عنوان پس از آن است. البته این وصف، درباره بازار عطاران نیز ادامه می‌یابد، و از آن هم به خاطر طراوت و بویی که ساری بوده، سوژه‌ای برای برداشتهای عارفانه خود و همین‌طور هنرنمایی شاعرانه بهره می‌گیرد. وصف بازار عطاران که در میان صفا و مروه بوده، سبب شده است تا وی پس از وصف مروه، از بازار عطاران سخن گفته، و سپس به سراغ مروه برود.

### تفسیر عارفانه از منازل و مناسک

این سفرنامه بسان سفرنامه های معمول که در حوزه جغرافیا قدم گذاشته و هدفشان ارائه آگاهی های مربوط به راه و منازل و بیان ویژگی های اخلاقی و دینی مردمان طول مسیر است، نیست، بلکه سفرنامه ای است عارفانه آن هم به زبان شعر که تلاش کرده است از دل سفر، یک تجربه روحی و عارفانه را تفسیر کند. این تجربه، در عین حال که در جغرافیای بیرونی قدم می گذارد، کلیدواژه های مربوطه را در قالب تأویلات عرفانی درآورده و از دوری و نزدیکی مسیرها، اهمیت منازل، و بسیاری دیگر، قالبی برای بیان احساسات درونی عارفانه می سازد و سعی می کند تفسیر عرفانی از حج را در قالب گذر و عبور بیان کند. حتی در آن جا هم که به وصف اماکن مقدسه می پردازد، باز به دلیل گرایش شاعر به مسائل عرفانی و همچنین زبان شعر، همه چیز با تأویلات عرفانی پیوند می خورد. این کاری است که به طور عمده از زبان شعر بر می آید؛ علاوه بر آن که زبان شعر نیز به دلیل اهمیت تخیل، این روش را تا حدودی بر مؤلف تحمیل می کند. البته می توان سفرنامه منظوم بدون عرفان هم گفت، چنان که می توان تلفیقی از دو بخش گفت، اما این سفرنامه، به طور عمده در چهارچوب سفر معنایی است نه جغرافیایی.

برای مثال وقتی به یمن می رسد، تعبیر او آمیخته ای از بیابان و صحرا و عقیق و مانند اینهاست: در آن صحرا چو رخت خود کشیدم / عقیق خون دل ارزان خریدم / به هر گامی که طی می کردم آنجا / عقیق سخت دل می کندم از پا.

وی در صفت میزاب رحمت یا زمزم، اشارت جغرافیایی کوتاهی دارد، اما همان را سوژه یک برداشت عرفانی قرار می دهد: زعشق کعبه چشمش رود نیل است / چو خون عاشقان اشکش سیل است / چنان در عشق داد گریه داده / که دایم دیده اش گو اوفتاده / به هر جا تشنه ای در عشق دیده / سر ایا آب گردیده دویده / بیا واهب تو هم عشقی درآموز / به چاه تن از آن چاه دل افروز / برو کامی تو هم برکش از آن چاه / به این دلو دل و آن رشته آه.

تصویری که وی از مشعر و سپس منی به دست داده است، در عین حال که اشاراتی به مناسک و منازل دارد، اما به اقتضای شعر و گرایش عرفانی آن، در پی اظهار برداشت های معنوی است. در صبح شب وقوف مشعر گوید: ز بس آهی به آهی تازه بستم / بیاض صبح را شیرازه بستم / طلوع آفتاب اینجا بجا بود / که روز رفتن راه منا بود / از آنجا یک دو گامی ره بریدم / به میلی چون رگ گردن رسیدم / چو دیدم سختیش با میل گردن / پی رجمش نمودم کف فلاخن.

وی کفن پوش بودن مردم را در آن وادی، تفسیری زیبا کرده است: ز مشعر تا به محشر دوش بر دوش / چو خلق آن جهان مردم کفن پوش / تو را رمزی بود این پوست کنده / که همچون مرده باید بود زنده. واهب همین مشی را در ذکر قربانی دنبال کرده و تعبیر زیبایی از آن ارائه کرده است. وی پس از آن که قربانگاه را محل چوگان دانسته و سر قربانی را گوی چوگان دانسته گوید: من از این مژده پا کوبان رسیدم / سر دل را به قربانی بریدم / ولی سهوی نمودم من در این کار / که آن قربانی من بود بیمار / عوض گر خواهد او چشم تری هست / و گر کفاره می باید، سری هست / در آن صحرا که خونریزی روا

بود / شهیدستان چشمم کربلا بود.

در وقت خروج از مکه، برای کعبه بی‌تابی می‌کند و سختی دور شدن را تصویر کرده و از زبان آهوپی که در بیابانها دیده راه حل را چنین بیان می‌کند: یکی آهو به آهو در سخن بود / ولیکن روی حرف او به من بود / چنین گفتی که ای آغشته در خون / که از لیلای کعبه گشته مجنون / از این دردی که او دارد به سینه / بود دارالشفای او مدینه. بدین ترتیب تحمل این سختی و داروی آن رفتن به مدینه است.

در میان سفرنامه‌های منظومی که چاپ شده است، سفرنامه بانوی اصفهانی، (چاپ این حقیر در سال ۱۳۷۴ و تجدید آن در سال ۱۳۸۷) همزمان مشتمل بر گزارش جغرافیایی و در موارد خاص مانند نگاه به کعبه یا برخی دیگر از مناسک، رنگ عرفانی لطیف و در عین حال روانی به خود می‌گیرد. اما سفرنامه حاضر، تقریباً از آن نگاه ساده و روان خالی است و بیشتر نزدیک به سبک هندی، البته نه به صورت افراطی، زبان دشوار وصف عرفانی را در چهارچوب مفاهیم عشقی برای بیشتر نگاه‌ها و وصف‌هایش، انتخاب کرده است. مقایسه میان «وصف کعبه» از زبان واهب همدانی با آنچه بانوی اصفهانی درباره «کعبه» گفته است، در بخش‌های دیگر هم قابل تسری است و می‌تواند جالب باشد.

بانوی اصفهانی در وقت دیدن کعبه احساسش را این چنین بیان می‌کند:

چو چشم من به بیت الله افتاد / سرشک دیده ام بر راه افتاد / ز وصف خانه یزدان چه گویم / که بالاتر بود از آنچه گویم / بلا تشبیه گویا نوجوانی / به قامت بود چون سرو روانی / قبای مخمل مشکین به بر داشت / کمر را بسته از زرین کمر داشت / حجر در آستانش پاسیان بود / رخ او بوسه گاه حاجیان بود.

اکنون به وصفی که واهب همدانی از کعبه کرده توجه می‌کنیم:

چو دیدم کعبه کردم سینه را شق / که دل زین رخنه بیند سایه حق / بجز آن سایه حق نی زیاده / ندیدم سایه بر پا ایستاده / میان سایه دید این چشم خسته / عروسی در پس پرده نشسته / برای ما سیه بختان ز قامت / فکنده سایه بر روز قیامت / دهد مجنون ما را دل تسلی / که باشد این سیه خیمه ز لیلی / چو گرد خیمه‌اش گشتم در آن دشت / بگرد خویش باید سال‌ها گشت / بود کعبه چو حور مو گشاده / بر آن مو دست‌ها شانه نهاده / بر آن مو شانه را بیگانه دیدم / شدم پیش و برو مژگان کشیدم / بپایش بس که گلرویان فتاده / چو داغ لاله بر گل تکیه داده / دهد زان حلقه‌های پا، مه و سال / بخوبان عرب تعلیم خلخال / بود کعبه در آن صحن چو گلشن / شب وصلی میان روز روشن.

از مقایسه همین ابیات می‌توان تفاوت دو نگاه را میان شعر بانو که همچنان متأثر از شعر عراقی است با شعر سبک هندی ملاحظه کرد.

### مذهب شاعر

نویسنده ما که یک ایرانی عارف مهاجر به هند است، علی‌القاعده باید شیعه باشد، هرچند در این سفرنامه منظوم، به مانند یک شیعه باورمند که گاه آداب شیعی برایش از همه چیز بیشتر اهمیت دارد، خود را نشان نمی‌دهد. این را می‌توان به حساب شرایط هند و دربارهای سنی آن گذاشت که بسیاری از شیعیان ایرانی،



بسم الله الرحمن الرحيم

اعجاز مکی از اقوال واهبای همدانی

[در نعت خداوند]

[۳۶۸پ] به نام آن که طرح باغ جان کرد  
سخن را بوی گلبرگ زبان کرد  
سخن بی ذکر او برقیست در کاخ  
زبان بی نام او برگیست بی شاخ  
بود در باغ وصفش سبزه صف صف  
زبانی تیغ بسم الله بر کف  
چو تیغ مدّ بسم الله عیان شد  
در انگشتم قلم چون خون روان شد  
به تیغ او چنان آمیخت خونم  
که تا سر زد قلم را ریخت خونم  
ز بس مشتاق زخمش جان غمناک  
قلم گر شق زخم دل می شود چاک  
بحمدش چون کنم مشکین رقم را  
سخن پاشد تراشم چون قلم را  
دواتم طور و کلکم نخل ایمن  
ید بیضای معنا در کف من  
به امر او کفم معجز نما شد  
ز نام او لبم مشگل گشا شد  
ز دست او کند این ناله‌ها نی  
به پای او رود در شیشه‌ها می  
ز حسن او کند گل خود نمایی  
ز ناز او کند دل بی وفایی  
ز چشم او بود این خستگی‌ها

ز زلف او رسد این بستگی‌ها  
ز خوبان او کند این دلربایی  
به جنس خود کند خودآزمایی  
خموشی‌های او گویایی ما  
نهنانی‌های او رسوایی ما  
از او تا ما، ز ما تا ماست منزل  
از این دوری بیا خون باش ای دل!  
غلط گفتم زبانه باد بسته  
به ما نزدیک‌تر از ما نشسته  
مکان را خود نمی دانم سرایش  
ولی در سینه خالی نیست جایش  
می‌اش را شیشه جانم که من ظرف  
چو معنی ظاهر و پنهان درین حرف  
نشانش را چه می‌پرسی ز هر کس؟  
دل خون گشته‌ام را بین دگر بس  
ره کویش زمانی دیده باشی  
که همچون من به خون غلطیده باشی  
نشانی‌ها که گفتم با تو زین طور  
خیال جسته از خاطر کند غور  
ز بس وحشی نگه شد دیده دوست  
رم آهو نگاه خیره اوست  
به راه او که گامم ترک تن بود  
ز خود بگریختن او آمدن بود  
گریز ما در این صورت بجا شد  
که راه حرف ما در نعت وا شد



### در نعت [مصطفی ص]

چو نعت مصطفی بشنید هوشم  
زیوی خوش، گلی گردید گوشم  
عجب لطفی کنون در کار ما شد  
که آن گل زینت دستار ما شد  
ز نامش چون دهانم گشت پر مل  
چو غنچه زد دماغم غوطه در گل  
زبان عجز را نامش چو خوش کرد  
دهان غنچه خود را بوسه کش کرد  
به گلشن چون ز نامش گل فزون شد  
چمن شد آب و از گلشن برون شد  
ز نعتش تا نوشتم این رساله  
دواتم غنچه گشت و کلک لاله  
ز باغ نعت او جانها معطر  
نفس در سینهها چون دود مجمر  
مرا تا قبله جان کوی او شد  
شب معراج دل گیسوی او شد  
ز بس خوشبو دهانم شد از آن شب  
به جای حرف گل می پاشم از لب  
[۳۶۹ ر] کنم اندیشه گر آن موی پر پیچ  
خیال از نازکی ترسم شود هیچ  
نوشتم حرفی از آن موی پیچان  
نیستان قلم شد سنبلستان  
از آن سنبل چنین آشفته حالم  
پریشان تر ز حال من مقالِم  
پریشانی که آن از موی یار است  
دگر با جمع یارانش چه کارست

مرا جمعیت دل اهل بیت است  
دگرها حرف صوت، این شاه بیت است  
بیا واهب ز حرف صوت بگذر  
به اهل بیت و بیت الله بکش سر  
چونام اهل بیتم بر زبان رفت  
زبانم خون شد و خون از دهان رفت  
پی آن خون گرفته می‌دویدم  
که ناگه بر در دل‌ها رسیدم  
لب خود را ز خود بیگانه کردم  
سراغ اهل بیت و خانه کردم  
بگفتند اهل بیت اینجاست اما  
دو گامی دور باشد کعبه از ما  
به پای اهل بیت آنجا فتادم  
دگر سر در ره کعبه نهادم

### رفتن راه کعبه

بیا واهب نگه کن سوی محمل  
طریق کعبه بین و رفتن دل  
به عزم کعبه از کعبی چو رستم  
ز هند تیره بختی رخت بستم  
بنای تن پرستی جمله کندم  
ز طاق دل بت هستی فکندم  
بت و بتخانه تن را شکستم  
چو زَنارم برید، احرام بستم  
چو خرمنگاه خود بر باد دادم  
چو باد آنگه به صحرا رو نهادم  
بیابان در بیابان ره بریدم  
شیبی در ساحل عمان رسیدم

### صفت دریای عمان

ز ماه نو نمودم کشتی اینجا  
چو کشتی خانه سر دادم به دریا  
چو با دریا شدم هم آشیانه  
زدم آتش ز آب آنکه به خانه  
چه دریا بحر علمی بود خاموش  
زبان مرغ و ماهی پیش او گوش  
لبی بی قال و قیل از هم گشاده  
به ماهی بی زبانی یاد داده  
سخن سنجیده‌ای گوهر بیانی  
چو بحر شعر من رطب اللسانی  
به جز گوهر که آنجا بُد مقامش  
نبودی حرف یابیس در کلامش  
به رطب و یابیس عالم رسیده  
ز مد خود قلم بر سر کشیده  
سخن‌های گهر تعریف او بود  
کتاب هر صدف تصنیف او بود  
سفینه پر ز اشعار تر او  
کتاب ابر نقل دفتر او  
شبی گفتم که ای دریای احسان!  
تو را در این خموشی چیست فرمان؟  
زبان بگشاد و گفتا: باش خاموش  
که اینجا هست حرفی لیک خس پوش  
جهان در تنگ ظرفی چون جبابست  
نفس تا می‌کشم عالم خراب است  
جهان را جای صحبت نیست برخیز  
چو برخیزی ز پیش خویش بگریز

من از این گفت گو از خویش رفتم  
چنان کز سد ساحل پیش رفتم  
چو پای من به صحرا آشنا شد  
بسر جوش بهار از خار پا شد

### در تعریف صحرای کعبه

چه صحرای ز آهو لیلی‌ستان  
فزون مجنونش از ریگ بیابان  
پس هر سنگ او دیوانه خویی  
درو هر بوتۀ ژولیده مویی  
خوشا دامان صحرا و غم او  
به مرگ خود گرفتن ماتم او  
سری پرشور و با خود هائی هویی  
لیبی پر خون و با او گفت گویی  
[۳۶۹ پ] نمی دانم که در آن بوستان بود  
که خون گل ز دش زنجیر بر پا  
دل دیوانه را سر دادم آنجا  
همان صحرا که چون باغ فدک بود  
نگو کان یمن، کان نمک بود  
ازین وصفی که می گویم یمن را  
سلامی می کنم ویس قرن را  
گلش خوب و رهش نفز و هوا خوش  
ز سنگش تا دل خونین ناخوش  
در آن صحرا چو رخت خود کشیدم  
عقیق خون دل ارزان خریدم

۱. روی صحرا کلمه ساحل به عنوان نسخه بدل آمده است.

به هر گامی که طی می‌کردم آنجا  
عقیق سخت دل می‌کندم از پا  
به این پا روز و شب ره می‌بریدم  
شبی احرامگاه کعبه دیدم

### در احرام گاه و طریق عمره

در آن احرامگاه کردیم منزل  
زدم خیمه چو تن بر چشمه دل  
به جام دیده سیلابی گشودم  
به اشک پاک خود غسلی نمودم  
به راه عمره چون عربان نشستم  
ز خود بستم نظر، کاحرام بستم  
ز خط جاده‌اش بود آشکاره  
که یک عمره بود، عمر دوباره  
در آن صحرا که عشقم ره نما بود  
شکست خار پا لیبک ما بود  
در آن ره چون نشان کعبه دیدم  
پیاده در رکاب دل دویدم  
به شوق کعبه از دل پیش رفتم  
چو رفتم پیش‌تر از خویش رفتم  
در آن رفتن چو در منزل رسیدم  
دل پس مانده را در کعبه دیدم

### در وصف کعبه و مقام و ارکان

چو دیدم کعبه کردم سینه را شق  
که دل زین رخنه بیند سایه حق  
بجز آن سایه حق نی زیاده

ندیدم سایه بر پا ایستاده  
میان سایه دید این چشم خسته  
عروسی در پس پرده نشسته  
برای ما سیه بختان ز قامت  
فکنده سایه بر روز قیامت  
دهد مجنون ما را دل تسلی  
که باشد این سیه خیمه ز لیلی  
چو گرد خیمه‌اش گشتم در آن دشت  
بگرد خویش باید سال‌ها گشت  
بود کعبه چو حور مو گشاده  
بر آن مو دست‌ها شانه نهاده  
بر آن مو شانه را بیگانه دیدم  
شدم پیش و برو مژگان کشیدم  
بپایش بس که گلرویان فتاده  
چو داغ لاله بر گل تکیه داده  
دهد زان حلقه‌های پا، مه و سال  
بخویان عرب تعلیم خلخال  
بود کعبه در آن صحن چو گلشن  
شب وصلی میان روز روشن  
ز بهر جان فشانیها بر آن شب  
ز هر حرفم به لب جانست بر لب  
ستون‌های سفید از سنگ ساده  
در آن شب شمع کافوری نهاده  
[۳۷۲ر] ز بس پروانه دل، سوخت آن شمع  
تل خاکستر افلاک شد جمع  
ز لحن قاریان در آن شبستان  
ز اشکم دیده مکتب‌گاه طفلان

رهی زین خانه سوی حق عیانست  
که این نافه از آن آهو نشانست  
بیا و اهب طواف کعبه سر کن  
بگرد یار گشتن را خیر کن  
غبار زنگ زاشکم جمله گل گشت  
به گرد او دل تن، گرد دل گشت  
در آن گشتن همی گشتم سبکبار  
چو گردون هفت نوبت را به یکبار  
به پابوسش ز سر بیگانه رفتم  
ز خود بیرون شدم در خانه رفتم  
در این خانه که حورش یاسیانست  
سر تقصیر ما بر آستانست  
به راه مستقیم گشت برهان  
ستون دین حق حنّان و مّنان  
اگر دّیان نبودی آسمان سا  
کجا این سقف نه تُو بود بر جا  
بسی نخل اندرو بی ریشه دیدم  
مکان شیر حق زان بیشه دیدم  
به مژگان آن مکان را بوسه دادم  
بر زنجیر توبه ایستادم  
لبی بی گفتگو از هم گشودم  
ز عقل پر گنه توبه نمودم  
در اینجا عقل کی تدبیر دارد  
جنون چون شیر این زنجیر دارد  
الهی! قبله تا این خانه باشد  
غمم دیوانه، دل ویرانه باشد  
ز مجمرها که آنجا بود بی دود

سر ژولیده مویم نافه‌ای بود  
شده بهر دعای دردمندان  
درو قنذیل دل تسبیح گردان  
چو دیگر دل بگوشم آشنا شد  
نمازی در حضور دل ادا شد  
به سجده رفتم و رفتم من از هوش  
چنان کز خانه‌ام بردند بر دوش  
بجان او که چندان وا رهیدم  
در آن خانه جز او چیزی ندیدم  
مرا این گفتن از جای دگر بود  
و گرنه کی مرا از خود خبر بود  
همین حرفم ز مستان یادگاریست  
که اینجا بیهوشی امیدواریست

### صفت حجر اسماعیل

کنون از بهر این دل‌های بیهوش  
گشوده سنگ اسماعیل آغوش  
دل سنگین خوبان را خریده  
حصاری از برای دین کشیده  
هجوم دردم اینجا بیشتر بود  
که دیوارم از او کوتاه‌تر بود  
لبم در ناله زان این جوش دارد  
که چون دیوار تن، او گوش دارد  
چو با او درد دل گفتم تمامی  
بگوشم گفت پنهان رکن شامی  
که فیض صبح خیزان باشد از ما

۱. شاید: رسیدم



ز خود بگذر ولی مگذر از اینجا  
کنون رکن عراقی را غلامم  
کزین نسبت عراقی گشته نامم  
سزد محراب ما را پیش طاقی  
که او باشد عراقی ما عراقی  
عقیق لب بگاه بوسه رانی  
یمن بنموده از رکن یمانی  
[۳۷۲ پ] بدخشان لب خوبان رهینش  
همه دُرُج دهن‌ها خوشه چینش  
چو آن رکن حجر راه دگر زد  
لبم دامان به راه بوسه بر زد

#### صفت حجر الاسود

همان خال حجر کز دور پیداست  
نشان انتخاب بوسهٔ ماست  
دلیم را هیچ خال از ره نمی‌برد  
مرا بر شیشه دل سنگ او خورد  
جهانی دل مرا هر روز باید  
که این آهن رُبا دل می‌ریاید  
دلی چون او به عشق کعبه بسته  
از آن رو چون دل عاشق شکسته  
سرایا سینه‌اش از زخم او ریش  
نشسته در پس سنگ دل خویش  
ز دود سینه آن دل یاد داده  
بود داغی سیاهی نافتاده  
غلط گفتم درین بستان پُر بر  
غزال کعبه را شد نافه تر

درین گلشن که گلزار خلیل است  
مزن دم، کین مقام جبرئیل است  
چو اینجا منزل پیک رسولست  
دعای دردمندان زان<sup>۱</sup> قبولست  
اجابت را چو آمین بر زبان رفت  
زبان در عذر تقصیر از میان رفت  
غم عصیان چنانم دیده تر کرد  
که آب از ناودان کعبه سر کرد  
کنون کز ناودان شد آب راهی  
بیا واهب بشو<sup>۲</sup> این روسیاهی

#### در صفت میزاب رحمت

چه ناوه! ناوه زر در نظرها  
ولی چاکی دلی تا سینه ما  
چه خوش گفتی که بهر خلق ایام  
زبانی پر دعا شد بر لب بام  
ولی از بهر اعدا وقت نفرین  
نموده ساعدی دستی به آمین  
پی تسکین دلهای ربوده  
چو خوبان نیم ابرویی نموده  
چنین شد در بیاض دیده مسطور  
که باشد مصرعی زین بیت مشهور  
برای سیل این خاشاک رحمت  
رگ ابریست از دریای رحمت  
به دریا گرچه ماهی را مکانست  
ولی ماهی ازین دریا روانست

۱. روی «زان» «خوش» هم آمده است که چنین می‌شود: دعای دردمندان خوش قبول است.  
۲. از شستن.

چو آمد آشیان آن پشت بامش  
همای سایه افکن گشت نامش  
شود چون آفتاب حشر پیدا  
مبادا سایه‌اش دور از سر ما

### در صفت زمزم

ز بس رفتم به بالا ز اوج درگاه  
شدم لب تشنه رفتم بر سر چاه  
نگاهم چون به زمزم دیده بگشاد  
بکف خضرم شراب بی‌خودی داد  
کنون از نشأه آن جام دلخواه  
چو بلبل می‌زنم چه چه در این چاه  
سخن در وصف او از آبداری  
قلم را جو نمود و کرد جاری  
هنوز از فکر آن سرچشمه جان  
به خود رفته فرو چاه زنخدان  
نمود آنجا چو یوسف چاه غیب  
ز شرمش در زمین شد ماه نخشب  
اگر دوزخ از آن یک قطره نوشد  
ز چاه ویش آب خضر جوشد  
[۳۷۰ ر] برای تشنگان روز محشر  
از این سرچشمه جویی برده کوثر  
چرا آبش نباشد شور افواه  
نمکدان دلم افتاده در چاه  
ز عشق کعبه چشمش رود نیل است  
چو خون عاشقان اشکش سیل است  
چنان در عشق داد گریه داده

که دایم دیده‌اش گو اوفتاده  
به هر جا تشنه‌ای در عشق دیده  
سر ایا آب گردیده دویده  
پی دل دادن دل‌های بسمل  
کشیدن‌های دلوش رفتن دل  
بیا واهب تو هم عشقی درآموز  
به چاه تن از آن چاه دل افروز  
برو کامی تو هم برکش از آن چاه  
به این دلو دل و آن رشته آه  
بگیر این جام و چون می در صفا کوش  
به طاق ابروی طاق صفا نوش

#### در صفت طاق صفا

چو من وصف صفا در پیش گیرم  
سر راهی به حرف خویش گیرم  
صفا طاقی چنان از ناز بسته  
که طاق دل ز بار غم شکسته  
به پیش طاق او ابروی خوبان  
فتاد از طاق دل‌های اسیران  
همیشه پیش کعبه در رکوعست  
که سعی راه دین ز اینجا شروعست  
سراپا کان فیض<sup>۱</sup> چون او یس است  
که پشت او به کوه بوقییس است

#### در تعریف کوه بوقییس

چو کوه بوقییس آمد پدیدار

۱. در اصل: فیض او

مرا فرهاد باید بود در کار  
به هر کس چیزها انبوه دادند  
من دیوانه را این کوه دادند  
چه کوهی، چشمه سار فیض باری  
ازو فیض سحر یک جوی جاری  
ز چشم عاشقانش ابر نیسان  
ز آه بیدلانش سنبلستان  
نظاره تا کمر در سبزه‌اش گم  
ز جرمش سبزه مژگان مردم  
در و هر برگ دستی وقف حاجات  
از او هر سنگ طوری در مناجات  
کنون از رفعتش یک نکته گفتم  
ز بس اوج سخن، ترسم بیفتم  
مجرّه جوی آبی در کنارش  
فلک دیوانه‌ای در کوهسارش  
زمین از آسمان زان دست شسته  
که این نیلوفر از آن کوه رسته  
براهش می‌شنیدی گوش سالک  
صدای ناله ذکر ملایک  
از آنش جا به قرب لامکانست  
که راه کعبه را او دیده بانست  
به دامانش گذر چون طیر کردم  
بنفشه زار گردون سیر کردم  
به دامانی پر از گل بازگشتم  
سوی بازار عطّاران گذشتم

### در تعریف بازار عطاران

در آن بازار آیین بسته هر سوی  
نشسته ماه رویان روی بر روی  
ز کاکل سنبل الطیبی گشوده  
به بیماران شفای دل نموده  
ز عناب لب آنجا دل چو بسته  
همه خون گشته و در دیده بسته  
[۳۷۰ پ] نموده خالها گرد زنخدان  
ز آهوی حرم پر نافه دکان  
نمودی بر سر بازارش از دور  
ز گردن ششیه‌های پر زکافور  
نهان گفتی بدل در وقت دیدن  
نبات لب که چونی در مکیدن  
نگاه تلخشان ایمای سرمه  
بیاض دیده کاغذهای سرمه  
ز خط، گرچه بنفشه تنگ هم بود  
و لیکن زعفران خنده کم بود  
ز بسیاری در آن کوی خطرناک  
جنای خون عاشق کمتر از خاک  
همه دارو فراوان بود اما  
نمی‌شد بهر درمان صبر پیدا  
خریداران که سودا می نمودند  
گره از کیسه ما می گشودند  
به صد بی طاقتی بردم از آن کو  
به طاق مروه پی از طاق ابرو

### صفت طاق مروه

تو گفتی دست فیض آن طاق بسته  
به طرح طاق دل‌های شکسته  
به طاقش طاق گردون گشته همدوش  
ملک بر طاق ابرویش قدح نوش  
بلندی پیش طاقش خاک پا بود  
مقابل کوی او طاق صفا بود  
ز مروه تا صفا یک کوچه راه است  
ولی آن کوچه راه قصر شاهست  
نمی‌دانم چه آنجا می‌شنیدند  
که مردم پابرنه می‌دویدند  
ز بس کردم در آن کوچه تردد  
کنون فرسنگ‌ها بگذشتم از خود  
تو هم سعی‌ای کن و از خویش بگذر  
چه واپس مانده‌ای؟ هان پیش بگذر  
که نقش پا ز ماندن پایمالست  
ولیکن پیش دستی نیروانست [!]  
بیا ای حاجی هم‌ره ندیده  
ز سرگردانیت گردون رمیده  
تن چون موی خود از خویش کن دور  
که اینجا زنگ ظلمت می‌شود نور  
به مروه قصر مو باشد نشانه  
که با او مو نگنجد در میانه  
ترا گنجایش تن نیست بگذر  
مشو موی دماغ مروه دیگر

### در احرام بستن و غیره

کنون احرامی از نو بایدم بست  
کز آن بستن گشایش بوسدم دست  
به کوی مشعرم راهیست در پیش  
که آنجا می‌توانم رفتن از خویش  
دو گامی چون ز خود بیرون نهادم  
مقام عارفان را بوسه دادم  
چو اینجا وعدگاه آن غیور است  
توقف کردنم اینجا ضرور است  
ز خود رفتن درین منزل وقوفست  
کسی داند که از خود بی وقوفست  
چو نام مشعر اینجا خورد بر گوش  
مرا آن بی‌خودی‌ها برد بر دوش  
از آنجا چون به مشعر جا نمودم  
نظر بر عالم عقبی گشودم  
ز مشعر تا به محشر دوش بر دوش  
چو خلق آن جهان مردم کفن پوش  
تو را رمزی بود این پوست کنده  
که همچون مرده باید بود زنده  
سروشی گفت در گوش از کمینم  
هلاک مردگان اینچنینم  
از آن خیل کفن پوشان در آن دشت  
به من، دل زنده‌ای این گفت و بگذشت  
زمین کز مردمان خوردی علوفه  
کنون از امتلا کرده شکوفه  
در آن صحرا که محشرگاه ما بود  
سراسر سبزه‌اش مردم گیا بود



ز بس کز گریه می‌شد آب راهی  
نفس قلاب بود و کام ماهی  
ز بس کثرت به کثرت در هم آمیخت  
زمین چون پیل مست از عرصه بگریخت  
در آن صحرا ز بس شور ندامت  
شب او بود چون روز قیامت  
شبی اما همه فیض سحرگاه  
درو مرغ سحر دل‌های آگاه  
شبی چون زلف خوبان عنبرین بوی  
درو سرهای مستان عقدۀ موی  
شبی کش آب حیوان رونما بود  
سر زلف سیاهش عمر ما بود  
درین شب هر که او شب زنده دارست  
به روز مردنش دیگر چه کارست  
شبی سرچشمۀ فیض الهی  
در آن چشمه ز مردم جوش ماهی  
در آن شب مه نمود از هاله بستن  
که اینجا مزد کاهی نیست خرمن  
شبی چون چشم خوبان چشمه نور  
ازو چشم سحر چون چشم بد دور  
در آن شب دل به روز من نشسته  
به سنبل زار اهم آب بسته  
من دل خسته هم با جیب پاره  
زمین از اشک کردم پر ستاره  
ز بس آهی به آهی تازه بستم  
بیاض صبح را شیرازه بستم  
طلوع آفتاب اینجا بجا بود

که روز رفتن راه منا بود  
از آنجا یک دو گامی ره بریدم  
به میلی چون رگ گردن رسیدم  
چو دیدم سختیش با میل گردن  
پی رجمش نمودم کف فلاخن  
از این حرفم که چون دُر بی مثالست  
همه گردنکشان را گوشمالست  
خوشا آنان که گردن کج نمودند  
به این چوگان ز میدان گو ربودند  
بیا واهب برو اکنون به میدان  
که چوگان بازیست و عید قربان  
چه چوگان و چه بازی، این چه کارست؟  
بین میدان قربانگاه یارست  
خم چوگان خم گیسوی او دان  
سر قربانی اینجا گوی میدان

### صفت قربانی کردن

من از این مژده پا کوبان رسیدم  
سر دل را به قربانی بریدم  
ولی سهوی نمودم من در این کار  
که آن قربانی من بود بیمار  
عوض گر خواهد او چشم تری هست  
و گر کفاره می‌باید، سری هست  
در آن صحرا که خونریزی روا بود  
شهیدستان چشمم کربلا بود  
تماشا حیرتی بردیده‌ها بست  
کز آن حیرت دل آینه بشکست

چرا مردم همه حیران و مستند<sup>۱</sup>  
که بعد از سر بریدن سر تراشند  
بیا واهب نوای تازه بشنو  
بخر گوش نوی، آوازه بشنو  
به بازار منا اکنون منادیست  
که اینجا جنس غم را نقد شادیست  
چو آن سودای نقدا نقد دیدم  
بدادم جان و خود را واخریدم  
[۳۷۱ پ] ز دود سینه و آه دل افروز  
سه شب را کردم آنجا در شبی روز

#### در ذکر مسجد خیف و مراجعت به کعبه

سحر چون شد، شدم در مسجد خیف  
به یاد آن شیم لبها پر از خیف  
نماز صبحم آنجا چون ادا شد  
کفم بر لب، کف دست دعا شد  
دعایم در اثر خوش رجعتی کرد  
که آن رجعت مرا در کعبه آورد  
طواف و سعی کردم بار دیگر  
چنان کز پیشتر کردم نکوتر

#### در وداع کعبه معظمه

بیا واهب که هنگام وداع است  
وداع جان نمودن اختراعست  
دعایی کن که یارب بار دیگر

۱. شاید: چرا مردم همه حیران نباشند

کشم چون خانه دل، کعبه در بر  
دو دست ناله‌ام در کعبه آویخت  
دعایم خون شد و از لب فرو ریخت  
ز هر یک قطره‌اش این چشم غمناک  
به سرخی این دعا بنوشت بر خاک  
که ای مرهم وداع نه از نمکدان  
گریز آموز هر وصلی به هجران  
رواج افزای دوری از دو همدم  
جدایی بخشش دل از سینه‌ها هم  
کمان دور افکن ابروی احباب  
ز دل آماج ساز تیر پرتاب  
ز می لب تر کن جام حریفان  
ولی از گریه‌های یاد یاران  
ز خود وحشی کن مراغان شبخیز  
رم آموز نگاه آهوان نیز  
به سوگندی که اکنون سازم اظهار  
به تو معشوق عاشق پیشه زار  
برفتن‌های اشک از دیده تر  
بدور افتادن طفلان ز مادر  
به آن بگشودن لبها به شیون  
به آن گام ز خود بیرون نهادن  
به آن حرف وداع نیش در نیش  
به آن آواز پای رفتن از خویش  
به این حسرت که من زین خانه اکنون  
برم همراه خود صد خانه افزون  
به این آهی که من زین سینه تنگ  
ازین رفتن کشم فرسنگ فرسنگ

به این سیلی که من از ابر مژگان  
از این دوری دهم سر در بیابان  
به آن سوزی کز آن آتش عیانست  
به آن داغ تو کز مرهم نهانست  
به عشق تو که باشد سوز واهب  
به جان تو که یعنی<sup>۱</sup> جان واهب  
به چشم ما اسیران بار دیگر  
بکش از کعبه دیدن سرمه تر  
الهی تا اثر زین خانه باشد  
تنم بال و دلم پروانه باشد  
شنو واهب که بعد از این مناجات  
به پیش کعبه آن درگاه حاجات  
ز مژگان لب پی رخصت گشودم  
وداع او وداع خود نمودم  
در آن رفتن چه گویم کز دل ریش  
چها می گفتم و می رفتم از خویش  
همین خون تری کز لب سخن ریخت  
همین لخت دلی کز چشم من ریخت  
به شهر مکه چون اتمام او شد  
از آن اعجاز مکی نام او شد  
[۳۷۳ر] چو بر اعجاز مکی رفت تحسین  
بیا سحر حلال یثربم بین

#### صفت راه مدینه

ز بطحا چون قدم بیرون نهادم  
چو آه بیدلان بر ره فتادم

۱. «دانم» روی «یعنی» نوشته شده که گویا نسخه بدل آن است.

در آن صحرا ز گرمی‌های رفتن  
چنین شد شاخ کلکم سایه افکن  
ز بس با کعبه ما را اتحادست  
درین رفتن پس افتادن مُرادست  
در آن رفتن چنان ره می‌بریدم  
که در قرنی به منزل می‌رسیدم  
در آن منزل چو می‌آمد فرو دل  
نهادی نام او قرن المنازل  
چنین افتان و خیزان چند گاهی  
ز چاک سینه می‌شد قطع راهی  
در آن رفتن که از خود می‌رمیدم  
به صحرائی پر از آهو رسیدم  
ز بس نخجیر بودی روی هامون  
یکی صحرای پر لیلی و مجنون  
در آن صحرا ز هر وحشی فراوان  
جز آهوی رمیدن‌های خوبان  
گوزنان را به رفتن چون شدی میل  
تو گفتی بیشه‌ای را می‌برد سیل  
در آن صحرا نگه چون مرغ بیکاخ  
شدی از شاخ آهو شاخ بر شاخ  
من ژولیده مو در آن بیابان  
چو مجنون در میان آن غزالان  
گره بر دل به آهی می‌گشودم  
ولی بر شاخ آهو می‌فزودم  
چو دودی از دل غمدیده می‌رفت  
به شاخ آهوان پیچیده می‌رفت  
یکی آهو به آهو در سخن بود

ولیکن روی حرف او به من بود  
چنین گفتمی که ای آغشته در خون!  
که از لیلای کعبه گشته مجنون  
از این دردی که او دارد به سینه  
بود دارالشفای او مدینه  
از آن گفتن که بودی غارت هوش  
من از خود رفتم اما از ره گوش  
چه بویی بود کامد بر مشام  
که چون گل پر ز بیهوشیست جام  
چه باشد [جام] اگر آید بدستم  
همین باده کزو [می] خورده مستم  
چو شوق دیدنش هشیاریم داد  
شفای دل ز هر بیماریم داد  
برفتن دل چنان از جای برجست  
که دیده جار دامن بر میان بست  
در آن ره سر به جای پا نهادم  
همه تن سر شدم، در ره فتادم  
در آن رفتن به نوعی گرم گشتم  
که در گام نخست از خود گذشتم  
بین این ره چه آسان می سپارم  
که در هر گام او جان می سپارم  
ره جانان چنین طی می توان کرد  
ز خود گر نگذری کی می توان کرد  
می شوقم درین ره شیر گیرست  
که این خمخانه خم غدیر است  
در این خمخانه گر ساقی بدانی

۱. در این بیت آنچه در گروه آمده حدسی است. از روی اصل قابل خواندن نیست.

سفر از خود کنی آنجا نمانی  
بکش واهب در این خمخانه ساغر  
به طاق ابروی ساقی کوثر  
[۳۷۳پ] همان ابرو که محراب مدینه است  
به قول مصطفی باب مدینه است  
شدم بهر نثارش جان سراپا  
که آن باب مدینه گشت پیدا  
سراپا نور گشتم همچو فانوس  
ز پابوسش نمودم آستان بوس  
پی شکرانه در آن آستانه  
سجودی کردم و گشتم روانه  
در آن رفتن نبودم هیچ زحمت  
که داخل می شدم از باب رحمت  
درون شهر بند آن مدینه  
چنان رفتم که در دریا سفینه

#### صفت شهر مدینه طیبه

چه شهری بود بحر بیکرانی  
از او معموره عالم نشانی  
نجوم از پاره اش در سنگ باری  
سپهر از خندقش یک جوی جاری  
درو هر کوچه ز اوج آستانها  
تو گفتی کوچه داده آسمانها  
به راه وسعت آن شهر میدان  
بود اندیشه موری در بیابان  
ز بس بودش گشاده دشت در دشت  
درو وسعت چون من سرگشته می گشت



سوادش چون سواد چشم خوبان  
همه تاراج هوش و غارت جان  
ز بس لطف هوا در هر کرانش  
همه<sup>۱</sup> ریگ روان آب روانش  
خمیرش گر شدی از خاک آن ریگ  
همیشه سبزه می جوشید در دیگ  
در آن گلشن ز بس بودی هوا تر  
بدی مرغ هوا چون بط شناور  
ز تأثیر هوای آن مدینه  
شد از آب سخن جاری سفینه  
گر از نشو و نما حرفی گذشتی  
سخن در رنگ طوطی سبز گشتی  
ز بس کردی سخن را سبز بنیان  
کتاب آنجا گلستان بود و بوستان  
اگر باد بهار آنجا گذشتی  
شدی آب و به گرد سبزه گشتی  
بهار از خانه زاد آن چمن بود  
همین حرف خزان از رنگ من بود  
درو قوس قزح نی از بخارست  
نمایان چتر طاوس بهارست  
برون شهر نخلستان خرما  
درونش جمله سروستان بالا  
من ژولیده مو چون بید مجنون  
شده دیوانه هر سرو موزون  
بهشتی بود دور از هر فتوری  
درو هر خانه قصر پر ز حوری

۱. «بود» «همه» هر کدام به جای هم می تواند باشد. در متن، بود و روی آن کلمه «همه» نوشته شده است.

به بالا هر یکی نخلی رطب دار  
روان شهید رطب در وقت گفتار  
همه اهل مدینه با قبولند  
گل پروده باغ رسولند  
چو باغ مصطفی آمد به گفتار  
ز بس بوی گل آمد رفتم از کار

[۳۷۴] در صفت روضه حضرت

در آن روضه که خضرش آبیاریست  
کهن دهقان خاکش نوبهار است  
برای خوابگاه آن شه دین  
که شد طغرای او طه و یاسین  
به صحن آن بهشت عرش پیوست  
تتق بندی نورش گنبدی بست  
همان گنبد که رفعت پایه اوست  
سپهر آنوسی سایه اوست  
در اوج گنبدش آن شمسه زر  
سپهر دیگر و خورشید دیگر  
چه خورشیدی که هر چند آسمان گشت  
ز سمت الراس آن اقلیم بگذشت  
از این معنی دل شب زو فکارسست  
که نصف اللیل او نصف النهارست  
درون گنبدش از دور دیدم  
سراسر عالمی پر نور دیدم  
دگر زهره ندارم گفتن اینجا  
که آمد پرده پوش آن نور زهرا  
بر آن در، دو خلیفه خفته دیدم  
ز بس دهشت نفس در خود کشیدم

در آنجا دُر اندیشه سفتم  
ولی در پرده گفتم هرچه گفتم  
برای طوف آن درگاه والا  
نمودم زینه پایه زآسمانها  
براهش رو نهادم همچو سایه  
ز نُه گردون گذشتم پایه پایه  
به زیر پای خود آنجا چو دیدم  
سری در عالم بالا کشیدم  
در آن عالم نظر چون باز کردم  
طواف بیخودی آغاز کردم  
ملایک را همه در طوف دیدم  
ز هر یک نعت آن شه می شنیدم  
مرا تیغ زبان عذر خواهی  
چو کلکم بسته شد از روسیاهی  
چو لطفش جانب من روی بنمود  
ز هر مویم زبان نعت بگشود  
سرپایا دیده از مزگان نهان شد  
چنین از گفت و گویش خون روان شد

در نعت [مصطفی ص]

که ای دل خون کن آهو نگاهت  
در آن خون نافه پاشی خاک راهت  
ز جودت این جهان موجود گشته  
همه نابودی [ای] بس بود گشته<sup>۱</sup>  
گفت داده به دلها بخشش کون  
رخت داده به گلها خلعت لئون

۱. «[ای] بس» حدسی است. به جای «بس» شاید: «هم».

ز رویت تا چمن در نوشخندی  
ز مویت تا خُتن در نافه بندی  
ز یادت هر دلی مینای پر مُل  
ز نامت هر لبی دامن پر گل  
ز چشمت آهوان هم چشم مجنون  
ز مویت نافه‌ها تا ناف در خون  
به بویت غنچه پنهان تا گلو شد  
بداغت لاله تا سینه فروشد  
چو داغ او کند دل آزمایی  
مرا سینه کند صحرا نمایی  
در آن صحرا مرا ویرانه‌ها هست  
در آن ویرانه‌ها دیوانه‌ها هست  
به یادت هر یکی در گفت گویی  
ز شورت هر سری و های و هویی  
من و داغ تو و دریای خونی  
من و عشق تو و دشت جنونی  
چو ابروی کجبت محراب بایست  
فلک در دل چها دریاب بایست  
به ما زین باب دایم سرگراست  
میان...<sup>۱</sup> او خونها روانست  
[۳۷۴ پ] بود در چشم ما این کاسه خون  
نمکدانی ز شیشه ریزه وارون  
چه خونها می‌خورم با جان خسته  
من از این شیشه گردن شکسته  
به کوی تو از او خواهم پناهی  
ز چاک سینه سویت نیز راهی

۱. یک کلمه ناخوانا.

ز عشق خود مرا دیوانگی ده  
ز مردم با خودم بیگانگی ده  
چه مردم سربر نامردمی چند  
ز سر تا پاهمه شاخ و دُمی چند  
گهی زان دم به همدم لابه کاری  
گهی زان شاخها خنجر گذاری  
به لطف بسته داغم چشم مرهم  
طیب عالمی من داغ عالم  
قیامت پرده خون دارد از پیش  
تو باشی پرده پوش امت خویش  
ز تو بخشایش امت عیانست  
سخن در جرگه پیغمبرانست  
تو را تا سایه، این موی سیاهست  
دو عالم را در این سایه پناهست  
از آن سرو تو از سایه جدا بود  
که خورشید رخت در استوا بود  
ز پای خود سرم را پایه‌ای ده  
از آن بی سایگی سر سایه‌ای ده  
الهی سایه آن سرو بالا  
مبادا هیچ گه دور از سر ما  
چو درد دل در آن درگه سرودم  
قبول درگه افتاد آن سجودم  
گرفتم رخصتی در پیش درگاه  
برای طوف فرزندان آن شاه

### ذکر زیارت بقیع

کنون بیخود کنم طوف اماکن  
رفیق ره نخواهد سیر باطن  
ز اهل باطن اکنون زیر افلاک  
نبینم غیر اهل باطن خاک  
در آن منزل گروهی سینه خسته  
همه پهلوی هم تنها نشسته  
همه افتاده مست از دور افلاک  
ز قالب کرده خمها درته خاک  
نمی‌دانم که ساقی بود آنجا  
که قالبها تهی می‌شد نه مینا  
خبر ما را در آنجا این قدر شد  
که هر کس آمد آنجا بی خبر شد  
در این منزل که حرف ما و من نیست  
خُمش واهب که جای دم زدن نیست  
چه منزل؟ منزل خلوت گزینان  
چه خلوت؟ خلوت تنها نشینان  
در خلوت گرفته زاهل دنیا  
به خشت قالب و از خاک اعضا  
مسافر بس که ره طی کرده از دوش  
در اینجا تا قیامت رفته از هوش  
ز گریه دیده زان ابر ربیع است  
که گورستان صحرای بقیع است  
چه گورستان که باغی بود خرم  
بخاکش ریشه برده خاک آدم  
همه از دانه دل تخم خاکش  
شده از بیخها پر برگ تاکش

اعجاز مکی... / رسول جعفریان

زمینش جمله نرگس زار دیده  
بدورش سبزه مژگان دمیده  
ز سیب غنغب و از نار بستان  
در آن بستان خیابان در خیابان  
به هر گوشه درو شمشاد بالا  
فکنده سایه بر آن روی دیبا

[مع الاسف اینجا خاتمه می یابد و ما شرح و بسط وی را درباره مزار امامان و دیگر مدفونان  
بقیع در اختیار نداریم]



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی